

و تاجیوسف ز طر خود برودن
 قدم زین سنگهای آرز بر داشت
 متاع انسانی دیر فایرد
 که ای حاجت روی مستعدان
 بفرم تاج اقبال نهادی
 دلم زین کشور فالان گرفتت
 مرا فایز ز من راه بود
 نگو کاران که راه دین گرفتند
 بردن آرزویش را باستان
 زین چو نسیب این زار
 یقین داشت که از دی این
 نیاید از کان او خدنگی
 قدم در کلبه زد از تیره سنگ

با قلم بقا خوشش نژودن
 ره فست سسرای راز بر داشت
 بحر آب بقا دست دعا برد
 بس فرزند تارک بلند ان
 که هرگز هیچ مقبل را نداد
 ز تیر همان بابا گرفتت
 مثل شاه ای ملک ابد
 بقرب و منزلت پیشش گرفتند
 بوقربت ایشان رسانم
 بل زخم رسیدش کشت کاری
 اثر کرد و بزودی اشکارا
 که در تاثیر آن افتد درنگی
 کشتاد از یکدگر کیسوی شبنگ

بمی کرد

همی کرد از علم دوری بسرا
 ز شادی طاق با اندوهم
 که ای دمان درد در زمانکا
 مراد خاطر مرنا مرادی
 مفلح آورد در راهای بسته
 خلاصی بخش بچوران زانود
 گرفتار دل افکار خویشم
 نزارم طاقت بجران یوسف
 نخواهم با جالش زندگی را
 نمال غم بر برگست با او
 بقانون وفا نیکو نباشد
 اگر با من سازی همه او را
 نخواستم کرد کیسوی شبنم

همی مالید بر خون چهره بر خاک
 ز دیده اشک می آفتاد
 بر هم خرقه دوز سینه چاکان
 کشتاد کشته ره بر کشتاد
 جبار بر بند لمانی شسته
 سبک زنده نهانهای چون
 عجب حیران شده در کان تویم
 زین کشت جان من با جان تو
 نه ملک زندگی با پندگی را
 حیات جاودان حرکت با او
 که من باشم بکیتی او نباشد
 مرا برون بر اول آنکه او را
 همانرا با جلال او بر بیستم